

و همان یکی تنها...) - می آمد و حایل می شد. چرا همان یکی؟ او که پیش تر یگانه مردس نبوده بود. برای چه بعد چنین بافی بماند؟ آسیا سر کسی می کرد، دستمالش می داد، برهنه اش می کرد تا از قدرش بکاهد، مانند خرگوش لاغری که خریدار در بازار دست بر پهلوهایش می کسند. آری، او زست و لاغر بود، ناتوان و آتس مزاج، مهربان و خشن، شعله ای به هر سو گردان، گاهگیر، کم مابه در رختخواب و با این همه سودازده، سکاری ناچیز...

- بیایید. این هم خرگوشتان، هر که می خواهد برداردش!... می اندازمش برای خودتان...

و همین که می انداختش، می گفت:

- مال خودم باشند! نگهش می دارم!...

ولی آسیا بدان نن نمی داد که او در چنگس بگیرد. که او آسیا را به خود مشغول دارد. برای آن که از اقسون او رها شود، پذیرفت که با مردی میعاد بگذارد... «زیر درخت نارون منتظرم باشید!» آسیا البته بدان جا نرفت... یگانه کسی که نزدیک بود بیروز شود زان کازیمیر بود که به آسیا برخورد و با برروبی به وی اظهار عشق کرد: آخر او، اگر چه به دروغ، مارک دیگری برای آسیا بود: و او نیز، آن طرار، نباید آن دم که خواست به آنیان مارک دستبرد برند، از کینه ای بود که به وی داشت. ولی همین که آسیا بدان بی برد (و این کار به درازا نکشید!)، نگاهی از سر خشم بدو افکند، از خود بدش آمد، از او بدش آمد و مانند گلی که به ته کفنش چسبیده باشد حقیرس سمرد.

- مارک! مارک من! چه لازم است که برای گریز از تو من تو را با این نیرنگ های رسوا بجویم! آخر، تو چه داری که با آن در چنگم گرفته ای؟... آخ!
تو این را داری که هر چه باشی باز مال منی!

هنگامی که آسیا با خود چنین می گفت، در یکی از گفت و گوهای محرمانه ارباب خود، نماینده کارنل بزرگ صنعتی، حضور داشت و سرگرم تندنویسی بحثشان بود. مارک، مارک او، سیرجه روی او فرود آمده بود: او را با بال های دراز خود، با اندام های لاغر خود می پوشاند:

- ... لاغروی من! برنده زست من! خرگوش بی ماهیچه من! سرپایت استخوان است، با ران هایی شبیه جفته مو، زانو هایی مانند چوب سر نیز، و دست های زمختی که نرم اند و تبتاک و به هر جا بخورند کیود می کنند... و آن

خشم‌های تو، و آن ناتوانی‌های تو، گاه کودک، گاه فرمانروای ستمگر، و آن نوازش‌های تو، آن دشنام‌های تو، آن دلواپسی‌های تو که انسان را به ستوه می‌آورد، شلاقش می‌زند، و سرانجام کلمه مهرآمیزی گدایی می‌کند تا دل‌داری یابد، یا پستان‌های مرا می‌جوید و می‌گزدش یا می‌مکد!... حیوانک ناتراشیده! محبوب من!... من انتقامم را گرفته‌ام... نه به اندازه کفایت!... باز هم گازم بگیر!... محکم‌تر!... آخ! چقدر دلم می‌خواهد تو را به فریاد درآرم!...

آسیا، بی آن که متوجه باشد، این سخنان را می‌نوشت. و آن‌ها را تندنویسی شده میان گزارش‌های زغال و فولاد یافت. کم مانده بود که مارک لاغرو را - هم در کل و هم در جزئی - بر کاغذ تصویر کرده باشد. آسیا چون به خود باز آمد، از دیدن این صفحات تندنویسی شده دهانش باز ماند؛ و در حالی که لب‌ها را به هم می‌فشرد، از خنده‌ای خاموش روده بر شد:

- مارک، مارک من!... آخ! دیگر به زحمتش نمی‌ارزد که خودم را گول بزنم. من همه کس را گول می‌زنم، جز خودم...

اکنون آسیا می‌بایست نزد خود اعتراف کند که همه چیز را در او دوست دارد، حتی و به ویژه آنچه را که در او بیش از همه آزارش داده بود... سازش ناپذیری مغرورانه‌اش را، استقلالش را، اگرچه بی‌عمل، اگرچه بی‌هدف بوده باشد، و حتی خشونتش را، و این همه اکنون، در قیاس همه این جان‌های لجن‌آلود ساخته از گل و از تف، در دیده آسیا زیبا و سالم می‌نمود، شایان گرفتن بود، و حتی شایان آن که شخص با آن تصادم کند و خون از او برود...

- لازمش دارم! و خودم می‌خواهمش... اما اگر او دیگر نخواهد؟... همین خود انگیزه دیگری است! خواهیم دید! من چه کار به خواست او دارم... ولی با این همه، اگر بر دیر شده باشد؟ اگر او زندگی خود را از نو بنا کرده باشد؟... بسیار خوب، خرابش خواهد کرد!

با این همه، آسیا آسوده خاطر نبود. دیگر از او هیچ خبر نداشت. نامه‌های آنت، که آسیا به تمنا می‌خواست، یا وی از آنت سخن می‌گفت، از بچه سخن می‌گفت، اما از یگانه کسی که آسیا نام و خبرش را انتظار داشت هیچ نمی‌گفت؛ و آسیا خود نمی‌توانست بپرسد. ژان کازیمیر، خدعه‌گرانه و از سر انتقام - (و او اهمیت فراوانی بدان نمی‌داد) - خبری را از پاریس درباره کولومب به آگاهی او رساند که از رودخانه سن بیرونش کشیده‌اند، و به کنایه می‌فهماند که دختر نه آن

که از چاله به چاه افتاده باشد، بلکه از رودخانه‌ای به رودخانه دیگر در افتاده است. آسیا این کنایه را دریافت و ناخن‌های خود را در کف دست فرو کرد:
- دختره بازیگر کنیف!...

اگر آن زمان آسیا در پل سن میشل می بود، بسا امکان داشت که سر او را زیر آب نگه دارد.

- ها! می خواهی بازی کنی؟ پس نقش خودت را بازی کن!...

آسیا به پاریس بازگشت. چند روز بود که در تردید به سر می برد، جامه دانش را می بست و هر شب بازش می کرد. چون کار به این صورت درآمد، آسیا تصمیم گرفت. در قطار نشست. حتی اگر مارک را نمی دید، می بایست به او نزدیک باشد. حرف بر سر آن نبود که سلاح از کف بنهد! در قطاری که او را به پاریس باز می آورد، آسیا لجویانه، با خصومتی افزون گشته، دعوای خود را از نو بررسی می کرد. می پذیرفت که مارک را بی رحمانه آزوده است. زناشویی با او را آسیا در حالی پذیرفته بود که از هیچ چیز او بی خبر نبود، می دانست که او چه چیزی را انتظار داشت که آسیا به وی بدهد و چه چیزی را برایش نگه دارد! آسیا مصمم بود که، به رغم آنچه خود می اندیشید، از سر درست کاری خود را به رعایت محدودیت‌های اخلاقی و اجتماعی همسر خود ملزم دارد. آسیا می توانست بپذیرد که، در نخستین جهش درد و خشم، مارک او را زده یا حتی کشته باشد. برای آن آماده بود. به قول آن پادشاه که به ضرب خنجر از پا درآمد: «این همه مخاطرات حرفه ماست». ما نباید از عواقب آنچه می کنیم بگریزیم. ولی آسیا تحمل نمی کرد که مارک به او اهانت روا داشته تحقیرش کرده باشد. این جا غرورش کم تر از حس عدالت خواهی اش زخم دار نشده بود. آسیا نمی دید (شاید هم می دید) که عشق مارک به او از جهت شدت خود همواره با تحقیرش برابری کرده است، و این تحقیر از نومییدی عشق مارک سرچشمه می گیرد. آسیا همه چیز را می توانست از او تحمل کند، جز تحقیر. در این دم نیز، در قطاری که غرش کنان می رفت، خون آسیا با نیروی بیش تری می غرید. تکرار می کرد:

- هرگز او را نخواهم بخشید!

آسیا دیداری از آنت تازه کرد. وانیا را بار دیگر دید. زن ها با هم از همه چیز سخن گفتند، جز مارك. آنت از گفت و گو در این باره با او برهیز می کرد؛ زن زودرنج می بایست که خود ابتدا به سخن کند. و آسیا بیش تر آماده بود که دندان های خود را بشکند تا آن که آن ها را روی نام مارك از هم جدا کند. ولی او بیش تر نزد آنت می آمد. و برای آمدن بدان جا بهانه های ناشیانه می جست؛ در انتظار بود؛ هر دوسان منتظر بودند و در کمین لب های یکدیگر بودند. تا آن که وانیا که چنان انگیزه هایی برای خاموس بودن نداشت، و شاید هم به انگیزه آن که مادر بزرگ در گوسس خوانده بود، يك روز، سر به هوا، با آسودگی خاطر برسد:

- پس کی می خواهی بیایی کنار بابا بخوابی؟

رنگ آسیا پرید، پس از آن سرخ شد، و خشمگین، ابروها در هم رفته، مانند خروس جنگی از جا برخاست. و بیرون رفت. - ولی در بلکان به خنده افتاد:

- پسرک فضول! بوزینه را ببین!

سپس اندیشید که این را آنت به او آموخته است، و برای تنبیه آنت بر خود نحلیل کرد که يك ماه نزد او نرود. هشت روزی هم پایداری کرد؛ پس از آن هر روز به دیدن آنت رفت. ولی مصمم بود که سر فرود نیارد.

مارك در لجاجت کم از او نبود. اینك او می پذیرفت که خودمانی تر با مادر خود راز دل بگوید. هر زمان که با هم بودند، مارك با اندوه به روزگار گذشته باز می گشت، و باکی نداشت که به ناکامی خود، نه در آنچه به دیگران مربوط می شد، بلکه آن جا که پای خودش در میان بود، به خطاهای خود و زیان های جبران ناپذیری که خود باعث شده بود، اعتراف کند. آن دو با هم گفت و شنودهای طولانی داشتند که خاموشی های ممتدی میان آن فاصله می انداخت. - گفت و شنودی مهرآمیز، تلخ، طنزبار و فارغ میان مادر و پسر درباره دیوانگی عشق که می خواهد موجود دیگری را به خود اختصاص دهد و آن توقعات خودکامانه آن غیرت کشنده اش. چه مسخره و چه رقت انگیز!... آنت چهره تکیده و پیش از وقت پیر شده پسرش را می نگرست، و آن چروك های ریز تازه در پیرامون چشم ها، آن چین کنار دهان که کم تر خشمگین و بیس تر خسته می نمود. قلب مادر فشرده می شد. ولی می دانست که آنچه را که نیزه آسپیل زخمی کرده است تنها خود آن بهبود می بخشد. برای گرفتن آن، این دو دشمن همین قدر می بایست دست خود را دراز کنند. ولی دیوانه ها از آن سر باز

می‌زدند. آنت یقین داشت که آن دو یکدیگر را دوست می‌دارند، یکدیگر را می‌خواهند؛ اما هیچ يك از ایشان نمی‌خواست اول کسی باشد که بخواید. خواستشان تنها در ویرانی کار خود بود.

با این همه، دیگر نیرویشان ته می‌کنید؛ از ندیدن هم، دیگر توش و توانی نداشتند! زیرا مارک می‌دانست که آسیا به پاریس بازگشته است؛ به هر دوشان هم آنت خبر داده بود و برای هر يك روز و ساعتی معین کرده بود تا (چنان که زن مهربان می‌گفت) آنان را از آزار برخورد با یکدیگر در خانه خود برکنار بدارد. ولی آن دو دغلكارانه چنان می‌کردند که در آن روزها، بی آن که خود دیده شوند، بتوانند یکدیگر را در نزدیکی‌های خانه آنت ببینند. و غریب آن که در این بازی قایم موسک هر کدام می‌نداشتند که خود تنها هستند. و هر بار که در کوچه، بکسان در گوشه معازنه‌ای پنهان شده هیئت دیگری را با نگاه می‌قاید، قلبس در سینه برمی‌جست، چیزی نمی‌ماند که به سوی هم بدوند، یا در حالی که بیکرشان را امواج گرم و سردی درمی‌نوردید، ساق‌ها سست گشته، نزدیک بود که از پا بیفتند؛ و آن وقت بی‌توش و توان، تهی گشته از خون، با دهان خشک به خانه باز می‌گشتند. و پس از آن، روزشان از دست رفته بود...

يك چنین وضعی نمی‌توانست دوام یابد. ناچار می‌بایست ساعتی فرارسد. مارک آن روز نزد مادر خود بود. آنت سرانجام مصمم گشته بود که امکان آستی را گوشزد کند؛ ولی مارک به یکباره از آن سر باز زده بود؛ رسته سخن را با خسونت بریده بود. در پیاده‌رو دیگر خیابان، آسیارو به روی در خانه کمین کرده بود؛ خود را در پس يك کامیون پنهان کرده منتظر بود که مارک بیرون بیاید. ولی مارک دیر می‌کرد. دیگر تاب نیاورد. از پهنای کوچه گذشت و به درون خانه رفت. همین قدر می‌خواست نزدیک شود. گوش‌داری کنان در پایین پلکان منتظر ایستاده بود. همین که از طبقه چهارم صدای باز شدن در آبارتمان آنت را بشنود، باز بیرون خواهد رفت. در باز شد؛ و آسیا از پله‌ها بالا رفت. در این کار، اراده اش هیچ دخالت نداشت، ساق‌هایش او را می‌برد. مانند خوابگردان بالا می‌رفت. بی‌کم‌ترین نشان از تعقل. اما شنوایی اش که تیزتر گشته بود جعبه بر طینی بود که صدای قدم‌های آن که پایین می‌آمد در آن می‌بیچید. در نیمه راه چشمشان به هم افتاد. آسیا نازه به پاگرد طبقه دوم رسیده بود. سه یا چهار پله بالاتر، مارک از سر يك پیچ تند پایین می‌آمد. خوششان از حرکت باز ایستاد. اما نه پاهای

ماشین و ارشان. آسیا، در آسفتگی خویش، بی آن که در پاگرد منتظر بماند، در آن پلکان مارپیچ تنگ که به زحمت جا برای عبور دو تن بود به بالا رفتن ادامه داد. راست و سیخ گشته، در حالی که به هم ساییده می شدند و نزدیک بود پایشان بلغزد، بی آن که به یکدیگر نگاه کنند از هم گذشتند: مارک خود را به دیوار چسبانده بود، و آسیا تقریباً روی دستگیره معلق بود. مارک دیگر نفس نمی کشید. آسیا، دهان بسته، از بینی نفس می زد...

دیگر از هم گذشته بودند... مارک اکنون روی پاگرد بود. هر دو به یکبار سر برگرداندند، به سوی هم دویدند... مارک پایین کفل آسیا را که دو سه پله ای بالاتر از او بود در آغوش گرفت. چهره اش را که به محاذات شکم او بود آن جا پنهان کرد، در آن شکم خیانت کار، در آن شکم مقدس - مسکن مارک - که از دست رفته بود و باز پس گرفته شده بود!... و آسیا، که تعادل خود را از دست داده بود، از روی پله ها لغزید و بار دیگر، دهان بر دهان مارک نهاده، خود را در پاگرد یافت: همه سدها درهم شکسته بود...

به صدای این لغزش، در طبقه پایین دری باز شد. آنان یکدیگر را رها کردند. چه می بایست بکنند؟ کجا مسکنی بیابند تا در ته غرقاب شادی باز یافته آن جا رو نهان کنند؟ در خانه مارک؟ در خانه آسیا؟ نیروی راه رفتن دیگر نداشتند، نمی توانستند گله های انبوه مردم را در کوچه از هم بشکافند. نمی خواستند عشق خود را در این دریا غرق کنند... تنها یک راه بود: رو به بالا، تا در آپارتمان طبقه چهارم گریختند!

آنت در باز کرد. آن دو را یافت که انگستان خود را درهم کرده با چشمان خود یکدیگر را می بلعیدند، - تو گویی آن دل باختگان، اثر رافائل در کاخ ترانس ته ور! آنت به زحمت حرکتی از شگفتی کرد. سرخوش خندید و راه داد. آنان خود را به درون افکندند. هیچ چیز گفته نشد. «مردم خوش بخت سرگذشت ندارند...» آنت آنان را به اتاق خود برد و در به رویشان بست. سراسر شب را در آن به سر بردند.

مادر در اتاق دیگر بر بالین کودک نشسته بود. با بچه به زمزمه سخن می گفت. و انیا سخت برانگیخته بود، کنجکاو بود، شاد بود، بیش از اندازه آگاه بود. در

حالی که می خندید و انگشت های مادر بزرگ را گرفته بود به خواب رفت...
و در طول شب، آنت خوش بختی دل شکسته و عشقی را که بر زخم های خود
بوسه می زند، - آن پسر و دختر اسراف کار و آن آوارگانی را که مسکن خود را از
دست داده و اینك بازش یافته اند، زیر بال و پر خود می گرفت. آنان باز آمده اند.
آنت آنان را در آن سوی نیغه چسبیده به تخت خود دارد. و مادر دست های
خوش بخت خود را بر شکم خویش می فشرد. در شکمش، آن دو کودک.

گرفتاش و بر لبان مثل شکرش بوسه زد، بر قلب خود سخت فشردش. با هم کسی دراز کشیدند، کمی هم کار دیگر کردند... خوب، دیگر بس! بیش از این چیزی نمی‌گوییم...

چنین گفته‌اند در داستان عامیانه ماریا، زیبای سیه گیسو، و این را آسپای سبه گیسو، که داستان بسیار می‌داند، بارها برای واتیا حکایت کرد.

ولی این ماه به آن ماه عسل نخستین شباهت نداشت. این دیگر آن عسل گل‌ها عسل بهاره نبود، بلکه پاییزه (اگرچه هنوز آن دو سخت جوان بودند!)، عسل صنوبرها، با عطری زمخت، تیره و زرین. عشقی که از درد پخته شده سوران‌ترین همه است. خود را دیگر در بازی‌های اسراف کارانه به هدر نمی‌دهد. جز به حضور محبوب، آن‌جا در کنار خود، نیازی ندارد. از مساس او خسته نمی‌شود، با همه حواس خویش، با همه آنچه زندگی به ما داده است، این پیکر تنگ که ما را صورت بندی و محدود می‌کند، بی آن که به تمامی در بر بگیرد مان...

«دل‌دار من، محبوب من، آیا به راستی این تویی؟...»

«آمانتیتو، آمانتیتو،

نازنینم، نازنینم،

مژه‌ها نمی‌گذارندم که ببینمت!

و بی‌توش و توان فرو می‌افتند...

«خودت را بچسبان و من به عشق تو می‌چسبم،

1: Amontito.

2: «Las pestanas me estorban Para mirarte» (تعنیف عامیانه اسپانیایی).

مانند مارمولکی به دیوار...»^۱

مارمولک با چشم گشاده در خواب است... چشم نمی بیند، آفتاب را می نوشد. آن که می بیند، پهلوی گرم اوست که به دیوار چسبیده، سراسر پیکر دراز اوست... «نویی؟ تو این جایی؟...»

و دیگر حتی نیروی جنبیدن ندارند... يك خستگی بی کران، قرن ها خستگی که باید جبران کرد... چه کس حدس می زد که می باید چنین شب ها، چنین شب ها خواب را، جبران کنند؟... در آن ماه های هجران، دور از زمین خود، حتی هنگامی که پنداشته بودند می خوابند، خود را در رنج ها و در پیکارها فرسوده می داشتند، و حسرت سیری ناپذیر می خوردشان... اکنون که آن ها هم را دارند، اکنون که بار دیگر هم را دارند، دیگر حتی نیروی آن ندارند که ملك خود را باز تصرف کنند؛ برایشان همین بس است که می دانند آن جاست، چسبیده به پهلویشان.

- «من خفته ام، من تو را دارم، تو مرا داری، من خفته ام...»
آسیا در خواب است... هرگز از خفتن سیر نخواهد شد...

وقتی که بیداری آغاز می کنند - (به تناوب، هرگز نه باهم) - در کنار خود آن دیگری را که هنوز خفته است می نگرند. به مانند پسیشه^۱ چراغ به دست، پیکر دل دار را به دقت و ارسی می کنند، و نیز آن چهره را، همچون کتاب عشقی کوفته جان، که مشت خود را در خواب وا می کند. با خواندن رازهای درد و طغیانی که در ماه های جدایی نشان ناخن های خود را بر این چهره آشنا که دیگر شناخته نمی شود گذاشته است، قلب هر دوشان فشرده می شود. این چهره همان است و باز دیگر است... چه چیزی عوض شده است؟... و در انتایی که از آینه درباره این چهره خفته پرسش می کنند، بازتابی از چهره خود در آن می یابند؛ آن نیز که بیدار است و نگاه می کند چهره اش دیگر همان نیست، دیگر است... چه چیزی عوض شده است؟... در هر دوشان کار شخمی عمیق صورت گرفته است. خیش

1: «Arrimanto a mi querer Como las Sulamanquesas Se arriman a la pared.»

(تصنیف عامیانه اسپانیایی.)

۲: Psvehé, دختری بس زیبا که خدای عشق بدو دل داده بود.

گذشته است، و دانه‌هایی سبز شده‌اند.

نخستین همه دانه‌ها، نخستین گندم: يك عشق دیگر. گندم دیروز سوخته است. گندم دیگری سر درآورده است. عشقی ساخته از سیاست و از اینار سودایی. زیرا آنان به بهای رنج‌های خود آزموده‌اند که چه چیزی برای هم هستند، و یکی بی آن دیگری نخواهد توانست زنده باشد. غرورشان که در برابر یکدیگر به پاشان می‌داشت درهم شکسته است. و چه خوش است که درهم شکسته باشد! میان دل‌هاشان دری گسوده می‌شود.

- «من خانه توام. در من سکونت گزین! اگر تو پریم نکنی، من خالی‌ام... آه! به گفته گورکی، چه معجزه‌ای است، موجودی انسانی را دوست داشتن!... برای چه این يك؟ هیچ نمی‌دانم. آنچه می‌دانم این است که من این يك را دوست دارم. و عشق او مرا از میان مردگان به زندگانی باز می‌آورد... و منم، این منم که او را به صلیب کشیده‌ام!...» (آسیا، بر پیکر مارک که خفته بود، خم گشته زخم نیزه را بر پهلوی او بوسید...) «دیگر هرگز نباید رنجش دهم!...»

و همان ترس از رنج دادن، همان نگرانی مهرآمیز را آسیا در چشمان مارک بیدار می‌خواند. هر دوشان، کوفته جان، بر کم‌ترین لرزش‌های پوست تن محبوب بی‌درنگ آگهی می‌یافتند. این توجهات که به هزاران شیوه درک ناکردنی ابراز می‌شد، زمینه جانشان را شکل می‌داد. هر کدامشان در نهان در تلاش آن چیزی بودند که می‌توانست دیگری را خوشنود سازد. هر کدامشان گرایش‌هایی را که در سرشت خویش می‌توانست با سرشت دیگری برخورد کند سرکوب می‌کردند. هر دو به يك احساس فروتنی متقابل رسیده بودند که در ایشان نامعهود بود. حرف دیگر بر سر آن نبود که در برابر دیگری حق داشته باشند. بهتر بود که با آن دیگری برخفا باشند. آسیا دیگر در پی آن نبود که مارک را از حد و مرز خود بیرون براند، یا پیش از وقت به کاریش وادارد؛ در این روزهای «باز یافت» شادیش در آن بود که آهنگ قدم‌های خود را با آن دوست مطابقت دهد. برایش همین بس بود که بداند با هم راه می‌روند...

- «به دل خواه خودت قدم بردار. شتاب نکن! من با توام، وقت داریم!...»
تا جایی که اگر مارک نمی‌توانست بی‌وارد آوردن فشار بر سرشت خود به هدفی که به چشم آسیا طبیعی می‌نمود برسد، آسیا دیگر خواستار دسترسی به هدف بی‌او نبود. نخستین کار او، نخستین وظیفه و خوش‌بختی او آن بود - (و

قلبس اکنون آن را حس می کرد) - که به محبوب یاری کند تا سرشت خود را تحقق بخشد. مارك فرزندش بود، فرزند حقیقی اش بود، - بیش از بچه اش و انیا: - این بچه يك بار برای همیشه زاییده شده بود؛ ولی آن بچه بزرگسال، آسیا همچنان او را در شکم خود داشت، می ساختش، زیر بال خود می گرفتش، با محبت و با خون خود شکلش می داد... آسیا گفته آنت را در فردای قطع پیوند به یاد می آورد:

- «ما مادریم. وظیفه داریم که بر فرزندان دل بسوزانیم...»

این سخن را آسیا هنگامی که با آنت تنها بود یادآوری کرد:

- راست است. حتی در هماغوشی، نیرومندترین احساس - (مبهم ترین احساس؛ ولی من امروز به روشنی در آن می بینم)، - احساس مادر بودن است. او در درون ماست؛ و نهایت خوشی در آن است که او را، آن که ما را تصرف می کند و خود تسلیم می شود، آن کودک بزرگسالمان را، درون تن خود بجنابیم و برایش لالایی بخوانیم.

آنت گفت:

- نباید این را به او پر نشان داد. مادر دانا می داند چه گونه عزت نفس بچه اش را که گمان دارد بزرگ است رعایت کند. مادر باید این دانش سودمند را فرا گیرد که برایش در حکم میدان آزمایش باشد، تا ناشیانه نیروی نوزاد خود را به زیان مادر تمرین کند. چنین مادری بیدادگری های او را به چشم اغماض تحمل می کند؛ و حتی در آن لذتی نهفته می چشد. آن که ما دوست می داریم، فرزندان، ماییم که از او مردی می سازیم. به هزینه ماست که او مرد می شود. و عشق همین است. عشق با يك زخم آغاز می شود.

- منم که پسرک گنده ام را زخم زده ام. من مادر دانایی نبوده ام.

- انسان تنها پس از دانا نبودن دانایی را یاد می گیرد.

- پس، به نظر شما، دوشیزه های دانا همان دوشیزه های نادان پارساله اند؟

شما اگر می بودید، در به رویشان نمی بستید؟

- بیش تر احتمال داشت که من در را به روی دوشیزه های دانا ببندم که از دادن روغن برای افروختن مشعل های آن دیگران خودداری می کرده اند. من مبلغ

انجیلی خوبی نیستم.

- بله، شما از روغن خودتان به من دادید، و مشعل من دوباره روشن شد. داماد بازگشته است. من او را دارم، دارم، و نگاهش می‌دارم. دیگر نمی‌گذارم که شمع خاموش بشود... در روشنایی مهتاب!... من مراقب آتشم هستم.

مارک آن پرستار کوچک را که روی او خم شده بود می‌نگریست. پرتو گلرنگ چراغ را بر آن چهرهٔ مهربان و دلواپس، و مراقبتش را برای آن که شعلهٔ عشق از نو برافروخته را میان دست‌های خود محفوظ بدارد خوب می‌دید. توجهات آسیا برای مصون داشتن آزادی مارک و مانع رشد او نشدن در دیدهٔ او بی‌ارج نبود. مارک از این که آسیا به نظر می‌رسید آماده است تا قانون خود را فدای او کند به رقت می‌آمد. او مردی نبود که آن را بپذیرد. وظایفی را که در برابر آسیا به گردن می‌گرفت باز بیش‌تر احساس می‌کرد. ایمانی که آسیا به او نشان می‌داد، ناگزیرش می‌کرد که خود را شایستهٔ آسیا کند. انتظارش را به ناکامی نکشاند. پیشاپیش او برود. و تا پایان برود. نه آن که مارک هرگز نوانسته باشد صداقت سرشت خود را فدای او کند. مارک می‌دانست - (و آسیا نیز اکنون می‌دانست) - که مارک اگر از سر محبتی که به آسیا داشت به خود خیانت کند، این خیانتی در حق آسیا خواهد بود. صداقت مارک جهیز او بود، دارایی مشترک هر دوشان بود. می‌بایست مراقب آن باشند، اما بدان گونه که بی‌برنماند، بدان گونه که این نیروی درونی به سرانجام برسد، بستر سیلابی خود را از میان کوه‌ها بکند. می‌بایست معمای خواست‌های متضاد جان را حل کرد. و از این قوانین که در جان مارک با هم در ستیزند، قانون پهناورتری بیرون بجهاند که همه را در بر بگیرد.

این جا بود که خاصیت نابیوسیدهٔ عشق - عشق تازه‌ای که زخمش خون مارک را نو می‌کرد - آشکار می‌شد. زیرا عشق، با برهنه کردن او از برخی پندارهای گرم زندگی کور، از خودخواهی تن و از دیوانگی در چنگ گرفتن يك موجود دیگر، او را بدان جا می‌کشاند که از خودخواهی هوش که از همه کشنده‌تر است برهنه شود: خودخواهی ایده‌نولوژی‌ها و مطلق‌های اندیشه‌اش. عشق یاریش می‌کرد تا از يك پایگاه زندگی به پایگاه دیگر، و از آنچه فردی است به اجتماعی، برسد. همچنان که در این نخستین ماه‌های Vita Nuova (زندگی نوین)،

آسیا شادی طبیعی خود را در آن می یافت که استقلال خود و غرور خود را از سر عشق در خدمت مارك آورد. مارك نیز، ناگفته زیر فشار خواست های فعالیت اجتماعی و پیکار که عشق آسیا، بی آن که خود بدانند، در او می دمید. به سوی فدا کردن فردگرایی پر هرج و مرج خود گام برمی داشت. آسیا نیاز بدان نداشت که چنین چیزی را از او بخواهد. کافی بود که آسیا او شود، تا او هم آسیا گردد و آن نیرومندی غریزه های ابتدایی را که خصلت اساسی سرشت آسیا بود در خود بیاید. بدیهی است که يك چنین جفت گیری دو اندیشه جز در اوج هیجان آغازین، هنگامی که آن دو تن یکدیگر را باز یافته بودند، ممکن نبود. پس از آن، گره این جفت گیری می بایست سست گردد و پهلونشینی مستقل دو زندگی درونی از سر گرفته شود قانون چنین است. ولی از آن لحظات که در آن تا مرکز هستی یکدیگر نفوذ کرده چنان درهم آمیخته بودند که هر کدام بیش تر آن دیگری بودند تا خویشتن، برایشان يك چنان آغستگی روح به جا مانده بود که دیگر نمی توانست منحو گردد. مزه آن ها در دهانشان بود. حتی اگر می خواستند زبان خود را از آن بشویند - (ساعانی بود که در آن این وسواس بوی تب می داد) - هیچ آبی نمی یافتند که کام خود را از آن پاک کنند. ناگزیر بودند که با بیماری خود - تندرستی خود - زندگی کنند. با روح آن دیگری که به تن خود پیوند خورده بود. حس می کردندش که مانند دندان رُق می زند. دندانی که می بایست درآید. دندان هایی تازه. مانند جانوران جوان، آنان چیزهایی می جستند که بچوند و دندان های خود را از کار درآرند. گرسنه بودند. گرسنه عمل.

میان آن دو يك تفاوت برجوا بود. گرسنگی آسیا سراسر لذت بود؛ زیرا تندرست بود و دلواپسی نداشت: «گرسنه ام، می خورم... بدا به حال آنچه خورده می شود!» - ولی گرسنگی مارك نمی توانست حق زندگی آنچه را که خورده می شود از یاد ببرد، و نه حق زندگی آن را که می خورد. هر زندگی که در جنبش و تکاپو است از روی قربانیان است که گام برمی دارد. هیچ جامعه به راستی تازه ای بنا نمی شود، مگر بر ویرانه های آن که بیش از آن بوده است. و این ویرانه ها سنگ نیستند، پیکرهایی هستند که خون در آن روان است. مارك، برای شناختن مزه این خون، همین قدر می بایست زخم های خود را بلیسد؛ در پیکاری که بر اراده اش تحمیل

می شد، سرشت او چنان بود که خود را در هر دو سو می دید: ضربت هایی که وارد می آورد، خود نیز دریافتش می کرد. بی رحمی پیکار برایش دو چندان محسوس بود: در زدن، و در خوردن. و ایده نولوژی پیکار با ایده نولوژی خود او در تصادم بود: آن روحیه توده رنجبر و آن ماتریالیسم دیالکتیک برای اشرافیت مزمن این روشن فکر فردگرا توهینی شخصی بود، چه او هر کار بکند باز می باید به امتیازات هوش و طبقه که در او با هم یکی است باور داشته باشد؛ هرگاه دیگر باورش نداشتند باشد، خود را از دست رفته احساس می کند!...

مارک موفق به رهایی از این باور داشت جز از راه واکنش ریاضت کشانه نمی شد، بدین گونه که خود را و طبقه خود را به سبب ناشایستگی شناخته شده اش تنبیه می کرد و خود را به خدمت دشوار طبقه رنجبر و به وسایل پیکاری که لازمه این خدمت بود محکوم می داشت. مارک رخت های کهنه فردگرایی را که ویرانگر یا عقیم است فرسوده و نخ نما کرده بود. او در روشن فکران همگام خود روسیگری مفاهیمی را که برایش گرامی بود دیده و لمس کرده بود: آزادی اندیشه، پرهیز از زور، همه اندیشمندان بورژوازی، از کوچک و بزرگ، با این مفاهیم همخوابه شده بودند؛ این مفاهیم روسپی شده برای هوش و الامنش و آسوده شان که هیچ چیز را به خطر نمی اندازد لذتی ارزان بها فراهم می کردند. برای هر سلیقه و مذاقی هم از آن ها یافت می شد: ایزکتویسم^۱، ایده آلیسم، استتی سیسم^۲، افتخار، ترحم، احترام، فضیلت، وجدان آزاد فرد، بشریت، گذار این روسپیان به چندان بسترها افتاده بود که با هر قالب و شکلی می ساختند: همه جان ها در آن جا می گرفتند. بدین سان، این جان ها از تماس دردناک و افعیت، از دست های زمخت، از دست های چرکین و از خون، برکنار می ماندند. آنان مفاهیم خود را، این روسپی ها را، به کار می گرفتند تا از مسئولیت ها و مخاطرات عمل اجتماعی بگریزند. و این در بهترینشان از سر بزدلی، از سر ترس از خون نبود؛ این به ویژه از غرور نهفته زخم دیده بود؛ آنان، حداعلی، آماده بودند که در راه توده مردم تلاش کنند؛ اما بدان شرط که موقعیت والای خود را از دست ندهند، و همچنان گروه برگزیده ممتازی بمانند که توده های تربیت نایافته را رهبری

۱: Objectivisme، عینی گرایی، اصالت عینیات.

۲: Esthéticisme، فلسفه زیباییشناسی.

می‌کنند، استادانی که ex Cathedra (از فراز میز خطابه) درس می‌دهند. در سایه پنداشت دموکراسی، آنان، بی آن که یارای گفتش را داشته باشند، به برابری گستاخ رنجبران - که آنان را به شرطی می‌پذیرفتند که در صف جا بگیرند - گردن نمی‌نهادند. و اگر، همچنان که در ا.ج.ش.س.، ضرورت ناگزیرشان می‌کرد که با این توده‌ها همکاری کنند، باز به هر حال، یا در دل خود و یا در واقعیت، دست به توطئه می‌زدند تا فرمانروایی گروه کارشناسان ماده یا اندیشه را برقرار سازند. این هم که بیش ترشان از میان رنجبران یا خرده بورژواها برخاسته بودند آنان را از پیش گرفتن رفتاری والا منشانه و خردانگار با کسانی که به چشم صغیران در ایشان نگاه می‌کردند مانع نمی‌شد. در هر روزگاری، کسانی که بیش از همه با توده مردم به حقارت رفتار کرده و با آنان سخت تر از همه بوده اند همان کسانی بوده اند که از میان مردم برخاسته به برکت نرم استخوانی یا نیروی پنجه هاشان بالا آمده اند. در رژیم پادشاهی پیش از انقلاب، مباشران سگ پاسبان طبقات ممتاز بودند. روشن فکران و کارشناسان فنی امروزه نیز سگ پاسبان نظم بورژوایی اند. مارک آنان را تا اعماق جانشان بررسی کرده بود؛ و آنچه یاریش کرده بود تا اندیشه های نهفته شان را بخواند این بود که در نهفت مغز خویش همین اندیشه ها را خوانده بود؛ و ناچار شده بود که آن ها را ریشه کن سازد. و باز به همین رو بود که با نیروی بیش تری با آن ها پیکار می‌کرد: زیرا در آنان با خود می‌جنگدید. - با یکی از «من» های خود، يك «من» انکار شده.

در يك شب پیکار تب آلود با خویشتن، یکی از آن شب های چهارم اوت^۱ که شخص خود را از امتیازات خویش رها می‌کند، مارک خود را از آزادی فردی اش رها کرد و بر خود تحمیل کرد که در خدمت فعالیت مشترک توده ها که می‌خواهند نظم اجتماعی را از نو بسازند درآید. ولی اندیشه اش درباره جایی که در صف پیکار اشغال خواهد کرد روشن نبود. زیرا مارک نمی‌توانست از مفهوم فداکاری فراتر رود. در برابر مفهوم اعمال زور از رفتن باز می‌ایستاد. بر اثر همان واکنش سودایی بر ضد غریزه های خویش، - چیزی که او را بر آن می‌داشت تا فردگرایی را در خود به سختی سرکوب کند، - اندیشه اش از پذیرفتن اعمال زور که سرشتش بیش از اندازه بدان گرایش داشت سر باز می‌زد. مارک به تجربه

۱: اشاره است به چهارم اوت ۱۷۸۹ که «مجمع ملی» فرانسه امتیازات انفرادی را لغو کرد.

می دانست که اگر در آن پا نهد غرق خواهد شد. دلایلی هم داشت تا باور کند که کار در بیشترین تعداد کسان بر همین منوال است. برای مردم، زور، شراب مردافکنی است. يك پیاله از آن کافی است تا مهار عقل خود را از دست بدهند. و با این همه، اروپای امروزین دیگر کاری بی‌توسل به زور نمی‌تواند انجام دهد. قرن‌های پس‌فراوانی است که اروپا به این‌الکل معتاد شده است. برای درمان آن چه می‌توان کرد؟ آنچه مؤثر می‌افتد گفتار نیست. تنها سرمشق عمل است. فداکاری است. ولی در خدمت فرمان نبرد.

يك چنین تصمیمی قهرمانی‌ترین و پاك‌ترین نیروها را بسیج می‌کرد. ولی مایه‌روشنایی را کم داشت؛ شادی، که تنها اوست که هاله‌ای به عمل می‌دهد. این تلاش بزرگ برای پاك شدن، خود را فدا کردن، از آسایش روی نافتن، پسر جوان را در پرده‌اندوهی نهفته می‌پوشاند. مارك آن را از آسیا پنهان می‌داشت؛ و آسیا بدان توجه نمی‌نمود؛ زیرا سرشش که جوهر آن شاید کم‌تر از این بغرنج نبود، ولی پوستش ظرافت کم‌تری داشت. در برابر این وسواس‌های عمل کم‌تر درنگ می‌کرد. او در مارك مسایلی را که مایه‌دغدغه‌اش بود محترم می‌شمرد؛ ولی می‌گذاشت که خود به تنهایی آن‌ها را حل کند. همین قدر کافی بود که آسیا پیشاپیش پذیرفته باشد که در راستای عملی که مارك بدان تصمیم خواهد گرفت از پی او بیاید. عشق او به مارك اعتماد می‌کرد. ولی برعهده مارك بود انتخاب کند و عمل کند؛ در این زن لبریز از شیرۀ زندگی همه چیز عمل بود، حتی عشق. آسیا درختی بود که رو به آفتاب داشت، رو به زندگی بویان، رو به موج روز. روز را به تصرف آریم؛ روز از پس روز، روز را بگیریم؛ درون‌نگری دیگر فصلش نیست.

مارك هرگاه که می‌خواست چون و چرای اندیشه خود را با دیگری در میان گذارد، به سراغ مادر خود می‌رفت: آنت که اینک تا نیمه‌تن از عمل به‌در آمده بود و از زانو تا کف پا در آن غوطه می‌خورد. همان برای فهمیدن دوگانگی فاجعه‌آمیز پسر خود ساخته شده بود. آنت می‌دیدش که همواره به همان اندازه سودازده زندگی است، اما دیگر کاملاً فریب خورده این زندگی نیست؛ در همان حال که در آغوشش می‌گرفت، درباره‌اش داوری می‌کرد. و شعله جانش از خلال زندگی به تمامی به سوی يك آینده، به سوی يك فراسو که نمی‌دیدش اما می‌خواست و در جست و جوی آن بود بالا می‌رفت. - مانند مار کوری که خود را

کش می دهد. پسر از این زندگی نهانی کم تر با مادر سخن می گفت. در تماس هم، آن را میان خود مبادله می کردند. بدین سان خونشان در يك درجه از گرما مستقر می شد؛ با هم به نقطه تعادل خود می رسیدند. و این سود عمده این گفت و گوهای ناتمام بود؛ زیرا آنت خوب می توانست در اندیشه پسر خود بخواند؛ اما نمی توانست به جای او در فراسو بخواند؛ آنت قادر نبود به او توصیه کند که چه باید کرد.

بدین سان، مارک میان این دو زن مانده بود که دوستش می داشتند اما نمی توانستند او را در رفتن یاری کنند، جز از این راه که با وی قدم بردارند؛ آنان آماده بودند که هر جا که او می رفت همراه او باشند؛ ولی نمی توانستند یا نمی خواستند به او بگویند: - «ها، این جاست!» آن ها انتظار داشتند که او چنین چیزی به ایشان بگوید. مارک هم این را درست و به جا می یافت. او مرد بود. ولی این که او برای آن دو و برای خود بخواد، مسئله را به هیچ رو ساده تر نمی کرد. هر يك از آن سه تن قانونی برای خود داشت. چه گونه می بایست سازش زیبای این سه نوت را پیدا کرد تا هماهنگی کاملشان تحقق پذیرد؟

به انتظار کشف این هماهنگی به دست هوش، غریزه سان که خردمندتر و حساس تر بود آن ها را با بدن سو رهبری می کرد. مبادله نهانی سرست هاسان شیره سوزان و جهش عمل را از طریق آسیا، و آرامش برونی را که نگهبان دریچه سد عمل است از طریق آنت، به مارک منتقل می کرد. و او به این دو زن يك نقطه ثابت می بخشید، گویی درختی که رز خود را بدن تکیه دهند. مارک با آنان ازدواج می کرد.

آنان تجربه های خود را در ماه های زندگی جداگانه با هم مقابله می کردند. تجربه های آسیا در اروپای مرکزی بسیار پر معنی بود، چه او در ایستگاه گوشداری خود به تکه هایی از «راز خدایان» پی برده بود. آن ها مکاشفاتی را که آنت در زمان نزدیکی خود با تیمون به دست آورده بود تکمیل می کردند و مؤید استنباط ها و نگرانی های مارک در دوندگی های همچون سنگ و لگرد خود بر سنگفرش پاریس بودند.

پیدا بود که اروپا و جهان اسیر سلطه پنهانی قدرت های صنعتی و مالی

غول آسایی بودند که دولت‌ها را به حرکت درمی آوردند؛ دموکراسی، فاشیسم، همه به دردشان می خورد؛ پادشاهان بالکان، فرمانروایان فروخته شده ای که ملت‌های خود را می فروشند، انواع Condotieri (سرداران جنگ) و Duci (پیشوایان) که چشمانشان همچون هفت تیر نشانه می رود، یوزه‌های بت یهنی که برای جنگ و تالان نفس می کشند، قهرمانان خنجر و چماق و روغن کرچک، - یا، همچنین، پدران بزرگوار اصول جاوید ۸۹، این گلابی‌های پوسیده، و نیز احتجاج پر چانه پارلمان‌ها، - هینلر، هورتی، موسولینی، بیلسودسکی^۲ - و برای چه نه؟ بلندگویان پاریس و پراگ، لندن، ژنو یا واشینگتن؛ همه چیز می تواند به کار آید، راهزنی و ایده آلیسم، ساده دلی والا و بدنامی؛ کافی است که بهای آن پرداخته شود؛ افتخار، پول یا جنایت. به اقتضای هر سلیقه! ساده لوح ترین کسان مانند زیرک ترین مردم گرفتار می شدند؛ همین که يك انگشت لای چرخ دنده می افتاد، حیوان به تمامی در آن می رفت. این گرفتاری را، که چابلوسی در برابر خودپسندی‌ها و هدیه‌های کوچک دوستانه طعمه ای برای آن بودند، ترس مسجل می کرد. ماهی‌های گنده به قلاب میخکوب می شدند.

این بازی به دو شرط برده می شد: - یکی آن که فرمانروایان جهان می بایست برای تقسیم جهان میان خود سازش کنند؛ - دیگر آن که می بایست بر ضد یگانه دشمن زورمند که تعرض متقابل جهان را آماده می کرد با هم بسازند؛ بر ضد ا. ج. س. س. که در پس دیواری از بولاد، دودخیزان، با برنامه‌های بزرگ خود مسلح می شد. این دو شرط چیزی ابتدایی بود. يك بچه هم بدان پی می برد. ولی این غول‌های پول و داد و ستد، با چنان اندام‌های سیتبر و پر گوشت، به گفته تیمون، مغزهای پس کوچکی داشتند. با چشمان درشت نزدیک بین و خون گرفته‌شان، موفق نمی شدند که خود را از سودهای متضاد، از خودپسندی‌ها، از منافع امروزه‌شان که با هم به رقابت بود، بیرون بکشند. سال‌ها بود که آن‌ها قادر نبوده‌اند جبهه مسترکی بر ضد دشمن تشکیل دهند. این خریداران جهان می گذاشتند که خود خریده شوند؛ به بکدیگر خیانت می کردند، برای يك تکه شیرینی که از دیگری دزدیده شده بود، برای يك قرارداد که با دشمن خردمند

۱: منظور اصول انقلاب بورروایی ۱۷۸۹ فرانسه است.

۲: Horthy، نایب السلطنه مجارستان پیش از جنگ جهانی دوم و هم‌بیمان هینلر (۱۹۵۷-۱۸۶۸).

۳: Pilsudski، مارشال لهستان و دبکتاتور آن کشور (۱۹۳۵-۱۸۶۷).

می بستند، و این امتیازی بود که او به زبان رقیبانشان بدیشان می داد. و چنین بود که آنان گذاشته بودند کارخانه عظیم پروتاریایی که روز و شب در ویرانی کارشان می کوسید بزرگ شود.

اما در ساعت بازدهمین - (که حتی زنگ ربع اول آن طنین افکنده بود) - سرانجام سایه کارخانه را که درازتر می شد روی خود حس کردند. و اینک می خواستند اتحاد کنند. اتحاد مقدس. همه سیپورها و همه ناقوس های کلیساهای این نوا را می نواختند. اما بر دیر شده بود! زمین می لرزید. لرزه های نخستین، دیوارهای سبتر سرمایه داری را ترك می داد. چند ییلای تناور ناگهان فرو ریخته بودند: سنیتز، نیمون، له ونستاین ... آنان که بافی مانده بودند، قدرتمندترینشان، می بایست یکی شوند. آسیا در تشبثاتی که برای گرد هم آوردن کارتل های بزرگ صنعتی و انواع فاشیسم آلمان صورت می گرفت حضور داشته بود. از زیر دریاها، میان کشورهای انگلوساکسن، - امپراتوری بریتانیا و کشورهای متحد آمریکا، - بازوهای دیگری در جست و جوی هم بود تا پاره های اختاپوس^۲ را به هم بچسباندند: آنان Bravi (آدمکشان) خودفروش و فاشیست های همه فن حریف ایتالیا و کشورهای بالکان را در دست های چسبانک خود می گرفتند. ابری از جاسوسان و عوامل خرابکار مانند مگس های سبز در هر گوشه و کنار وول می خوردند. فرانسه يك ارتش سفید مزدور در خاک خود نگهداری می کرد، گوشت دم مسلسل، آماده آن که هر دم، این جا یا آن جا، در داخل یا بیرون کشور به میدان گسیل شود. و میان پاریس و لندن و مسکو، از راه پراگ و ریگا و ورشو، رفت و آمد عوامل پنهانی صورت می گرفت، و آنان مخفیانه وارد ا. ج. س. س. می شدند تا دست به اخلاص بزنند و خرابکاری کنند و شورش به راه بیندازند و جاده را برای ارا به های مهاجم بتون ریزی کنند، - چیزی که شش ماه پیش تر گزافگویی احمقانه زرنال های سفید و پادشاه هلندی نفت، مانند خروس، درباره اش بانگ بر می داشت.

«آزاداندیشی» باختر زمین کاری به این کارها نداشت. و انواع سوسیالیسم،

۱: Stines، سرمایه دار بزرگ و صاحب صنایع آلمان که معاملات او موجب سقوط نرخ مارک در ۱۹۲۳ شد (۱۹۲۴ - ۱۹۷۰).

2: Loewenstem.

۳: Oktopus، از نرم تنان دریایی دارای هشت پای دراز

که از قلمفرسایی‌های بی پروای عربده‌کنان کمونیست دلی بر خون داشتند، از سر کینه وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌دانند. کری سخت به موقعی آنان را از دخالت معاف می‌داشت. با این همه، می‌بایست آنان را ناگزیر از شتیدن کرد! و همچنین این روشن‌فکران احزاب چپ را، مردمی فربه و آسوده، که البته نمی‌خواستند به نظر رسد نسبت به کشتار دنیایی نوین بی‌علاقه‌اند، ولی از آن هم کم‌تر می‌خواستند خود را در راه دفاع آن بدنام کنند. باری، آنان کر بودند و مانند آن چوپان آقای پاتلن «بع‌بع!» می‌کردند.

- «يك كم صبر كن! حالا به جانت می‌افتم! سوت SOS آخرش پرده‌گوس تو را پاره خواهد کرد...»

ولی سوت آژیر را کجا می‌بایست کار گذاشت؟

مارك یکی از نخستین کسانی بود که در فرانسه، باتنی چند از جوانان دلاور که نمی‌ترسیدند خود را به خطر افکنند - (چه امکان داشت که همه چیز را از دست بدهند و هیچ چیز به دست نیارند)، - گروه‌های مبارزه برای دفاع از ا. ج. ش. س. تشکیل داد. آسیا هیچ کاری نکرده بود که او را در این راه بیندازد. هیچ چیز جز این که در کنارش بود و محبوبش بود. چه مارك اندیشه او را همان گونه به خود می‌گرفت که عطر رخت‌هایش را. میان دو همدم شبانه، اندیشه‌ای که برای دریافت نیاز بدان دارد که در بیان آید گلی بی‌بوست. اما از باغ آسیا عطر آفتاب‌ای او به گرمی برمی‌خاست. آسیا زیرک‌تر از آن بود که بگذارد مارك متوجه شود که بوی اندیشه او را بر موهای تنش با خود می‌برد. همچو می‌نمود که این اوست که از مارك پیروی می‌کند. - و روی هم رفته، هر دوشان راهی را در پیش گرفته بودند که آن‌ها را به هدف راستینشان، به عمل درست که مرحله پختگی هر زندگی سرشار است، رهبری می‌کرد. این خط خاص رشد ایشان بود. و با خط زمانشان که به سوی انقلاب ضروری پیش می‌رفت مطابقت داشت. هنگامی که چین خوردگی‌های بزرگ زمین وقوع می‌یابد، جوی‌های کوچک همان شیبی را

۱: Pathelin, قهرمان ناپه‌نامه خنده‌آوری است که در سده پانزدهم نوشته شده است. باتلن وکیل دعاوی است و دفاع يك چوپان را در برابر اربابش به عهده می‌گیرد و به او یاد می‌دهد که جز «بع‌بع» چیزی در جواب قاضی نگوید.

۲: علامت خطر تلگرافی از سوی کشتی‌هایی که در آستانه غرق شدن‌اند و با این علامت از کشتی‌های نزدیک خود کمک می‌خواهند. Save Our Souls (جان ما را نجات دهید!).